

شہید ماشا اللہ گراشی



سائنسہ جامعہ سواتی و دو هزار تھمید استان بوئھر

نام پدر	غلامحسین
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۲/۲۷
محل شهادت	خلف آباد
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	پاسدار وظیفه
شغل	پاسدار وظیفه
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگی نامه شهید، از زبان برادرش

اینجانب، برادر بزرگ تر شهید هستم. حدود هشت سال از ایشان بزرگ تر هستم. ماشاء الله در سال ۱۳۴۴ متولد شد؛ که زمان تولد ایشان مصادف بود با بحران اقتصادی در خانواده ما ولی ایشان روال رشد را طی کرد. مسجد در زندگی ما نقطه عطفی به شمار می رود و می توان گفت که مسجد در شکل گیری شخصیت ما و تربیت مان، نقش مستقیمی داشته است و به نحوی تربیت شده مسجد هستیم. ایشان که فرزند آخر خانواده ما بود، از این جریان مستثنی نبود. به هر حال، دوران ابتدایی را در مدرسه سعادت، راهنمایی را در امیر کبیر و دوره دبیرستان را در مدرسه شهید مطهری سپری کرد. اول دبیرستان ایشان، مصادف بود با پیروزی انقلاب اسلامی، که ایشان از مدرسه دست کشید و به همراه همشیره اشان که بزرگ تر از او بود، شروع به فعالیت در سازمان تبلیغات اسلامی کردند. در آنجا تلاش وافری داشت. در اثر فشاری که خانواده و اقوام برای درس خواندن ایشان آوردند، همزمان و در کنار این فعالیت ها، شروع به تحصیل مجدد در کلاس های شبانه کرد و نهایتاً دیپلم خود را گرفت. تا اینکه مسأله سربازی ایشان در سال ۱۳۶۵ مطرح شد. رفت و خودش را معرفی کرد. ایشان جذب نیروی دریایی سپاه شد. ابتدا دوران آموزشی را در پادگانی در کرمان گذراند و به مدت ۴۵ روز به مناطق جنگی منتقل شد. در مقر تیپ ۴۲ یونسی که از تیپ های مشهور موشکی بود. این تیپ، در آن زمان، در فلو مستقر بود و با توجه به بمباران شیمیایی دشمن و تسخیر این منطقه توسط عراقی ها، این تیپ عقب نشینی می کند و برای تجهیز دوباره به پایگاه پنجم شکاری امیدیه می روند و در آن جا آموزش های خاصی می بینند که در یکی از این آموزش ها، ایشان شهید می شود.

معمولاً بچه های آخر، مقدار بیشتری ظرافت در نحوه رفتار با آن ها باید داشته باشیم، اما متأسفانه هیچ کدام از این موارد، به علت شرایط روحی خانواده، در موردش رعایت نشد؛ ولی هیچ کدام از این فقدان ها، در روحیه اش تأثیر نگذاشت.

به سن بلوغ رسیدن ایشان نیز مصادف بود با پیروزی انقلاب اسلامی. ایشان به همراه خواهرش □ که تفاوت سنی آنها یک سال بود □ بدون اینکه کسی به آن ها پیشنهاد کند، به خواست خود، به سازمان تبلیغات اسلامی رفته و در آن جا فعالیت می کردند. کسانی که آن موقع در سازمان کار می کردند، تعریف می دادند که ایشان از روح بلندی برخوردار است و اهل تلاش و کوشش و دوندگی است.

قبل از این که به شهادت برسد، در تیپ ۴۲ یونسی، به عنوان عضوی از معاونت تدارکات و هماهنگی تلاش می کرد و خیلی به وظیفه خود درست عمل می کرد. مسئول آن ها، وقتی بعد از شهادت ایشان برای دل جویی به منزل ما آمد، قسم می خورد که تلاش و کوشش شهید به گونه ای بود که هرگز به سرباز وظیفه نمی خورد و همیشه از یک منش خاص و دیدگاه وسیعی در برخورد با مسائل برخوردار بود.

با وجود اینکه سن کمی داشت، در مسجد کار صدا و نور مراسم مختلف را بر عهده می گرفت؛ نه این که کسی به او گفته باشد، بلکه با عشق و علاقه خود و با انگیزه کار می کرد.

روز عید فطر سال ۶۷ در حال آموزش در رودخانه غرق می شود و بعد از چند روز ایشان را از آب گرفتند و تشییع کردند. این افتخاری ماند برای ما و بیشتر افتخار به درگاه خدا است و همه امید ما به درگاه الهی است و اگر مزد و پاداشی از جانب او به ما برسد، همه مدیون نظر و عنایت مخصوص الهی هستیم.

شهید از همان اوائل، نماز را در مسجد می خواند و نماز را در مسجد یاد گرفت. مردم اصیل بوشهر، مخصوصاً چهار

محل قدیمی شهر، زندگیشان گره خورده با مسجد؛ نه اینکه تنها در آن عبادت کنند، بلکه عزاها، امورات خیر و ... از مسجد شروع می شود و پایه همه خیرات از مسجد گذاشته می شود. زندگی همه ما عجین شده با مسجد و نمی توانیم بدون مسجد زندگی کنیم و تصمیم بگیریم و هنوز که هنوز است، این فرهنگ در میان مردم رواج دارد. اکثریت جمعیت مساجد را اغلب جوانان تشکیل می دهند و شهید هم از این قضیه مستثنی نبود و همین شرایط در شهید نیز صدق می کرد. انسان بسیار تلاش گر و زحمت کشی بود و به نظر خودم گاهی فکر می کنم، شاید مزد همه تلاش هایی که ایشان در رابطه با دین خود داشت، بهتر از این نمی توانست باشد و انشاالله بهره مند خواهد شد.

ایشان به دلیل اینکه در شرایط خاصی رشد کرده بود، دارای اخلاق تقریباً تندی بود و خیلی سریع عصبانی می شد. سریع هم پشیمان می شد، ولی هیچ گاه نشد که با تندی با پدر و مادر رفتار کند. با توجه به تندی که داشت و با توجه به اختلاف سلیقه ای که بین من و ایشان وجود داشت، بحث هایی در می گرفت و همیشه از جانب ایشان رعایت می شد. حق برادر بزرگ تری را در رابطه با من به جا می آورد و با وجود این، هیچ خاطره بدی از ایشان در ذهن خانواده وجود ندارد.

در سال ۱۳۶۰، من مغازه ای خریدم و در آن مشغول به کار شدم. ایشان، آن موقع در سازمان تبلیغات مشغول بود. نیمه دوم سال ۶۱ بود که ایشان آمد و به من پیوست و با هم کار را دنبال کردیم. او، پسر بزرگ من، مجتبی را خیلی دوست داشت. من با شهید مجید بشکوه دوست بودم و دوستی ما بر می گشت به سال های ۴۸-۴۹ و زمان مدرسه که بعد ها رفت و آمد خانوادگی پیدا کردیم. مجید نیز رابطه خوبی با شهید داشت. مجید، ماشاءالله و مجتبی (فرزند من) یک جمع سه نفری خوبی تشکیل داده بودند و در اکثر مواقع با هم بودند و خاطرات زیبایی را به جا نهادند. ماشاءالله، هشت ماه زودتر از وقت معمول و در حالی که هنوز سنی به مرحله سر بازی نرسیده بود، به خدمت رفت و من از این موضوع نگران بودم؛ ولی خودش می گفت بگذار من زودتر به سر بازی بروم، زیرا اولاً این دوره باید سپری شود و چه بهتر که زود بگذرد و هم اینکه احساس می کرد که مملکت در این عرصه، به وجود امثال او احتیاج دارد. من با رفتن ایشان به صورت خیلی عجیبی احساس سنگینی می کردم، به طوری که پس از گذشت یکی دو هفته ای که به کرمان رفته بود، همراه با خانواده به کرمان رفتیم تا ایشان را ببینیم. وقتی شرایط آب و هوایی سرد کرمان را دیدم، بسیار نگران شدم، ولی ماشاءالله مرا دلداری می داد و می گفت: حدود بیست هزار نفری اینجا هستند و من هم مثل اینها. چون او تنها برادر و یار من بود، رفتنش برایم خیلی سنگین بود ولی ما شاکر و راضی به رضای خداوند بودیم.

بیشترین زمانی که ماشاءالله با شهید بشکوه بود، بر می گردد به مراسم سینه زنی و عزاداری. ماشاءالله مهارت عجیبی در ضبط صدا داشت؛ با وجود این که دستگاه های آن زمان مثل الان نبود، ولی ماشاءالله با یک ضبط ساده، صداها را با بهترین کیفیت ضبط می کرد و مجید نیز می آمد و نوارها را از او می گرفت و گوش می داد. مجید با ماشاءالله زیاد شوخی می کرد. یاد دارم یک بار سر محله کوتی و دهدهشتی با هم بحثشان شده بود؛ مجید که می فهمید ماشاءالله زود عصبانی می شود، سر به سر او گذاشته بود و ماشاءالله هم که عصبانی شده بود آمده بود خانه و درب را به روی مجید بسته بود و مجید هم پشت درب خانه ایستاده بود و سر به سر او می گذاشت. من از راه رسیدم و وقتی از اوضاع و احوال با خبر شدم به ماشاءالله گفتم: «درب را باز کن، مجید پشت درب است». که او گفت: «ولش کن؛ عا موا؛ مسخرم می کنه و الان اومده از مو نوار می خواد». من به او گفتم نه! با تو شوخی می کند؛ و از این برنامه ها زیاد داشتند.

غروب در محله ایستاده بودم، که یکی از هم دوره های ما شاءالله آمد و بعد از سلام و احوال پرسی، مستقیماً به من گفت: «راستی! می دانی که ماشاءالله شهید شده و من آمده ام تشییع جنازه». گفتم: ماشاءالله کیست؟ گفت: «برادر شما». گفتم: برادر من؟! من خبری ندارم». این را گفت و خدا حافظی کرد و رفت. یکی از دوستان آمد جلو و گفت: انگار این فرد حالش خوب نبود؛ کسی اینطوری خبری نمی آورد. من نگران شدم و با دوستانم در سپاه و بنیاد شهید تماس گرفتم. از آن جایی که ماشاءالله از شیراز اعزام شده بود، از او خبری

نداشتند. بعد که آدرس محل خدمتش را دادم، حدود یک ساعت بعد با من تماس گرفتند و گفتند بله! او شهید شده است. آن‌ها اصرار داشتند که من به خانواده خبری ندهم و خودشان بیایند و طبق روال کاری خبر دهند، ولی من دست و پایم را گم کرده بودم، آمدم خانه و پدرم مشغول آب و دانه دادن به مرغ‌ها بود. آوردمش درون اتاق و به او گفتم که پدر جان چنین اتفاقی رخ داده و هنوز هم معلوم نیست که صحت داشته باشد ولی بعید می‌دانم که چنین اتفاقی رخ نداده باشد. به هر حال شما آماده باشید؛ حتماً این موضوع برای شما سخت است، ولی شما تحمل کنید تا به شکل صحیحی به خواهرها و مادر خبر دهیم. این خبر در مدت نیم ساعت، کل محل را در بر گرفت و همه با خبر شدند. تمام اهل محل برای دلداری به خانه ما آمدند. برای من نیز خیلی سخت بود؛ چون هم داغ برادر خیلی سخت و هم ایشان تنها برادر من بود. از طرفی راضی بودیم به رضای خداوند و از طرف دیگر خوشحال به اینکه ایشان به چنین درجه‌ای رسیده است و استحقاق آن را داشته است. همت و تلاش و نوع دوستی مردم شهر ما طوری است، که در چنین مواقعی بار سنگین غم را از دوش انسان بر می‌دارد و انسان احساس سبکی می‌کند. بخصوص آن تشییع جنازه‌ای که اجازه دادند به شکل سنتی در بوشهر صورت گیرد و ایشان تنها شهیدی بود که به این شکل تشییع شد. به هر حال این بار سنگین با همکاری و هم‌دردی مردم محل و شهر بر ما آسان گردید و هنوز که هنوز است الطاف و عنایات آنها پشتیبان ماست.

وقتی خواستم خبر شهادت برادر را به مادرم بگویم، ایشان مشغول خواندن نماز بود، صبر کردم تا نمازش تمام شود. رفتم جلو، اول زمینه را فراهم کردم و کم‌کم بحث را باز کردم و گفتم فکر می‌کنم ماشاءالله به شدت زخمی شده و یا شاید اسیر شده است. از شما خواهش می‌کنم که برخورد شما با خیلی دیگر از مادرها در این زمینه فرق داشته باشد. چرا که شما به عنوان مادری هستید که ما را در فضای مسجد بزرگ گردید و خانواده ما مفتخر بوده که نوکری در خانه امام حسین (ع) را کرده و درسی که ما از این خانواده گرفته ایم، شجاعت و شهادت است. خداوند تقدیر، را به این شکل رقم زده و لذا من از شما خواهش می‌کنم، با وجود این که شما مادر هستید و برای شما سخت و سنگین است و من این را قبول دارم؛ ولی شما در این رابطه ملاحظه داشته باشید. مطمئناً در این روزها مردم به دیدن ما زیاد می‌آید و دوست دارم که شما با متانت کامل با آنها رفتار کنید و طوری که در خور یک مادر شهید باشد. به هر حال ایشان به حکم مادر بودن، برایشان خیلی سخت بود. هر از گاهی احساسات بر ایشان غلبه می‌کرد و من می‌رفتم و دلداری می‌دادم. به جرأت می‌توان گفت تا به حال بیشترین کسی که با این جریان درگیر است و می‌سوزد، مادرم است. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم ناراحتی پدرم را؛ از ایشان سؤال می‌کردم: «چرا اینقدر ناراحتی می‌کنید»، گفت: «من برای ماشاءالله هیچ کاری نکردم، در بدترین شرایط زندگیم دنیا آمد و من نتوانستم برای او کاری کنم». به ایشان می‌گفتم: «ماشاءالله همه شرایط را پذیرفته بود و این طور هم نبوده که شما دل‌تان این گونه خواسته! بلکه شرایط این گونه ایجاب کرده و این خواست خدا بوده و شاید به این شکل می‌خواست ما را آزمایش کند و شکی هم در آن نیست». در آن شرایط من مجبور بودم که خودم را کنترل کنم، ولی وقتی تنها می‌شدم، مخصوصاً شبها می‌خواستم منفجر شوم. چون در آن شرایط کار من خیلی مشکل بود، از یک طرف باید به خانواده آرامش می‌دادم، آن هم به پدر و مادر یک شهید و از طرف دیگر خودم را کنترل می‌کردم تا بتوانم صحبت‌های مردم را پاسخ دهم، به هر حال ما به دلیل انسان بودنمان حق داشتیم ناراحت شویم و از اینکه از چنین نعمتی محروم شده بودیم نگران و ناراحت.

در ایام محرم بود، خواب شهید را دیدم، ایشان دو جمله با من صحبت کرد، گفت: «برادر! نوحه (عندلیبان)؛ را امسال حتماً بخوانید!» که من در همان عالم خواب به او گفتم که یادم رفته، ولی شب بعد در مراسم آن نوحه را خواندم.

در اوائل که ماشاءالله شهید شده بود، خواهرم خواب ایشان را دیده بود و علت شهادتش را از ایشان سؤال کرده بود. شهید گفته بود: «در رودخانه بودم، یک مرتبه غافل گشتم و غرق شدم. «خواهر جان! فکر نمی‌کردم این‌جا این گونه باشد، حتی به خواب هم نمی‌دیدم، اصلش اینجاست».

همسر مرحوم موافق، یک بار به من گفت: «دیشب خواب ماشاءالله را دیدم. او به من گفت برو به برادرم بگو سه،

چهار نوار داخل کشوی میز فلزی است، و از آنها استفاده کن». تا آن تاریخ من نمی دانستم در آن کشو نواری وجود دارد، رفتم و دیدم درست سه، چهار نوار در آن کشو است.

در اکثر نوحه هایی که می خوانم، سعی می کنم در پایان اسمی از شهدا بیاورم. تا آن جا که ذهن یاری می کند و یادم باشد، اسم آنها را می آورم و در آخر از همه، اسم ماشاءالله را می آورم. شاید بشود به این شکل ادای دینی نسبت به آن عزیزان کنیم. بعد از اینکه شهید به سربازی رفته سعی می کرد در مراسم خودش را برساند و فعالیتش را دنبال کند. در کنار ایشان، آقای روشن روان کمک یارشان بود. بعد از شهادت ایشان، در ضبط نوار ها، خلأ عجیبی ایجاد شد. ماشاءالله شب مراسم، نوار مراسم را ضبط می کرد و هر کس نوار آن شب را می خواست فردا می رفت و نوارش را از ماشاءالله دریافت می کرد. ماشاءالله در این راه حتی دچار ضرر های مالی می شد، ولی به عشق امام حسین (ع) کارش را دنبال می کرد.

قبل از مراسم تشییع جنازه، مسئول بنیاد شهید با من تماس گرفت و گفت: «قبل از مراسم بیایید و جسد را شناسایی کنید، زیرا بارها مواردی داشته ایم که اشتباهاتی وجود داشته است». من نیز پذیرفتم و رفتم سرد خانه، او را دیدم. از آن جا که ایشان سه شبانه روز در آب بود، تغییر ظاهری زیادی کرده بود و مادرم هم اصرار داشت که باید پسر را ببینم. در راه که می رفتیم مادرم را از لحاظ روحی آماده کردم. گفتم شهید چند روزی توی آب بوده و وضع ظاهرش تغییر کرده است، شما نگران نباشید و فقط سعی کنید خواهرانم را آرام کنید. به گلزار که رسیدیم، اول خودم رفتم و تمام بدنش را پوشاندم و فقط صورتش را نمایان ساختم. مادرم آمد صورتش را بوسید و گفت: «تو را به خدا و امام حسین (ع) می سپارم و در آن صحنه خیلی محکم و استوار خودش را نگه داشت ولی توی ماشین که نشست دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، تا این که به خانه رسیدیم».

زمانی که به فاو حمله شیمیایی شده بود و شب ۲۲ یا ۲۳ رمضان بود که ماشاءالله از فاو به خانه آمد. حوالی ساعت ۳ نیمه شب بود که با لباس ضد شیمیایی و ماسک به منزل آمد و روز ۲۵ رمضان مجدداً به منطقه برگشت و روز عید فطر نیز شهید شد.

شهید علاقه زیادی به رهبر کبیر انقلاب داشت. حدود ۱۳ سال داشت که تحصیل را رها کرد، تا بهتر بتواند به فعالیت های انقلابی اش برسد. در مسجد با وجود این که امورات مهمی برعهده او بود، ولی سعی می کرد کارهایش را در خفا انجام دهد تا کسی متوجه او نشود و از او تعریف نکند. بعد از سینه زنی، مردم دور من جمع می شدند؛ او به من می گفت: «برادر زیاد خوشایند نیست که مردم دور تو جمع می شوند». من هم می گفتم این ابراز محبت مردم است و من خودم هم راضی نیستم، ولی مردم خودشان جمع می شوند.

به خاطر دارم شب ۱۳ محرم سال ۶۳ یا ۶۴ بود که در مراسم سینه زنی محله دهدشتی درگیری صورت گرفت و سینه به هم خورد. من مشغول این بودم که درگیری را خاتمه دهم، یک لحظه متوجه شدم شخصی مرا بلند کرد و به کناری برد، من حواسم نبود چه کسی و برای چه این کار را انجام داد. پس از خاتمه درگیری مرحوم فرزادهی به من گفت فلانی تو چطور رفتی کنار؟ گفتم، حقیقتاً من خودم هم نفهمیدم. گفت: «من خودم دیدم ماشاءالله تو را بغل کرد و به کنار برد». گفتم: «ماشاءالله! من صد کیلو وزن دارم!». رفتم به ماشاءالله گفتم: «تو مرا بغل کردی و به کنار بردی؟»، گفت: «بله، ترسیدم در آن بین به تو آسیبی برسد و نمی دانم چه نیرویی به من کمک کرد تا توانستم تو را بغل کنم و به کنار ببرم».

ایشان، به صورت آشکار و نهان، روی من خیلی می جوشید.

اگر توجه کنید، اکثر شهدا در دوران کودکی و جوانی، انسانهای خاصی بودند ولی از دید ما مخفی بودند و با گذشت زمان، پی به خصلت های پاک آنها می بریم؛ که البته شهید ماشاءالله هم از این قضیه مستثنی نبودند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران